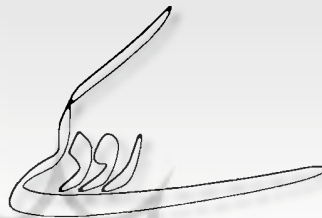


تنوع موضوعات در اشعار



اگرچه ابیات به‌جامانده از رودکی چندان نیست که بتوان دربارهٔ ابعاد فکری، اعتقادی و اجتماعی آن سخن گفت، اما تنوع موضوعات در دیوان کم حجم او، حکایت از گستردگی دانش و عمق بینش این شاعر ایرانی دارد و قطعاً تجزیه و تحلیل اشعار رودکی می‌تواند به تبیین پیشینه فرهنگی ایران اسلامی و پویایی ادب فارسی کمک کند. آنچه در پی می‌آید طبقه‌بندی موضوعاتی است که رودکی بدانها پرداخته است. امید که این نوع نگرش به دیوان پدر شعر فارسی، بتواند دریچه‌هایی را بر روی پژوهشگران حوزه‌های ادبی و فرهنگی بگشاید. این طبقه‌بندی که توسط واحد پژوهش مؤسسهٔ فرهیختگان معاصر انجام شده به‌صورت الفبایی است و مأخذ آن دیوان رودکی به تصحیح جهانگیر منصور است که در سال ۱۳۷۳ منتشر شده است.

حاشیهٔ زیرانداز سمرقند

آرزو

آرزوها که مردمان خواهند
من دو خواهم حدیث شد جمله
عافیت خواهم از خدای جهان
بی‌نیازی ز مردم سفله

ص ۱۷۶

گر کند یاری‌ای مرا به غم عشق آن صنم
بتواند زدود زین دلِ غمخواره زنگ غم

ص ۲۰۱

کار چون بسته شود بگشاید

وز پس هر غم طرب افزاید

ص ۲۲۶

اجل/مرگ

هر که را رفت، همی باید رفته شمرد

هر که را مُرد، همی باید مُرده شمرد

ص ۹۳

جمله صید این جهانیم، ای پسر



بت و بتخانه

بت پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم
ص ۲۰۳

بهار

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار نُهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدینگه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از بی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار
وان رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه
چونان حصاری‌ای، که گذر دارد از رقیب
یک چند روزگار، جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن باد را طیب
باران مشک‌بوی ببارید نو به نو
وز برگ برکشید یکی حله قصب
کنجی که برف پیش همی داشت، گل گرفت
هر جویکی که خشک همی بود، شد رطیب
تندر میان دشت همی باد بردمد
برق از میان ابر همی برکشد قصب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور
چون پنجه عروس به حنا شده خصب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل به سرو بن بر، با نغمه کهن
بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب
اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب
ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر

ما چو صعوه، مرگ بر سان زغن
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن
ص ۱۳۷

ما همه خوش خوریم و خوش خسیم
تو در آن گور تنگ تنهایی
نه چنان خفته‌ای که برخیزی
نه چنان رفته‌ای که باز آیی
ص ۱۷۸
تو چگونه جهی؟ که دست اجل
به سر تو همی زند سرپاش
ص ۱۹۶

ایثار

گر شود بحر کف همت تو موج‌زنان
ور شود ابر سر رایت تو طوفان بار
بر موالیت بپاشد همه در و گوهر
بر اعدایت ببارد همه شیخ کاسه و خار
ص ۱۲۳





حزن

ای نالهٔ پیر خانقاه از غم تو!
وی گریهٔ طفل بی‌گناه از غم تو!
افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو! هزار آه از غم تو!
ص ۱۷۴
کفیدش دل از غم، چو آن گفته نار
کفیده شود سنگِ تیمار خوار
ص ۲۵۰

خواهش و درخواست

بیخشا ای پسر! بر من بیخشا
مکش در عشق خیره چون منی را
ص ۹۶
می لعل پیش آر و پیش من آی
به یک دست جام و به یک دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او
چو یاقوت گردد به فرسنگ، سنگ
ص ۱۳۲
بیا، دل و جان را به خداوند سپاریم
اندوه درم و غم دینار نداریم
جان را ز بی دین و دیانت بفروشیم
وین عمر فنا را به ره غزو گذاریم
ص ۱۳۶
بد تا خوریم باده، که مستانیم
وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگانِ بیهش مان خوانند
دیوانگانِ نه‌ایم که مستانیم
ص ۱۳۶
بس عزیزم، بس گرامی، شاد باش
اندرین خانه به سان نو بیوک
ص ۱۹۹
به نوبهاران بستای ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین، خندان
ص ۲۰۵

کز کشت، سار نالد و از باغ، عندلیب
ص ۹۸

بهشت

بهشت‌آیین سرایی را پرداخت
ز هر گونه در او تمثال‌ها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه
ص ۲۶۹

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود، در و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت
چه نحس بود، همانا که نحس کیوان بود
ص ۱۱۵
من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه
ص ۱۵۱

توبه

رفیقا! چند گویی کو نشاطت
بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه
ص ۱۵۲

جان

ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منماید خداوند
ص ۱۹۰



بودنی بود، می بیار اکنون
 رطل پُر کن، مگوی بیش سَخون
 ص ۲۶۳
 ای بلبل خوش آوا! آوا ده
 ای ساقی! آن قدح با ما ده
 ص ۲۷۳

خوشباشی

اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد
 کاکنون بَرَد نصیب حبیب از بر حبیب
 ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
 کز کشت، سار نالد و از باغ، عندلیب
 ص ۹۸

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
 که جهان نیست جز فسانه و باد
 ز آمده شادمان بیاید بود
 وز گذشته نکرد باید یاد
 من و آن جعدموی غالیه بوی
 من و آن ماهروی حور نژاد
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
 شوربخت آن که او نخورد و نداد
 باد و ابر است این جهان فسوس
 باده پیش آر هر چه بادابادا!
 شاد بوده است ازین جهان هرگز
 هیچ کس تا ازو تو باشی شاد؟
 داد دیده است ازو به هیچ سبب
 هیچ فرزانه تا تو بینی داد؟
 ص ۱۰۵

کارهای تو جهاندار همی دارد راست
 شاد بنشین و جهان را به جهاندار بهل
 دل و جان تو خدا از گل شادی کرد
 جان بییوند به شادی و غم از دل بگسل
 ص ۱۳۳

خود و خودشناسی

با خردمند بی وفا بود این بخت
 خویشتن خویشت را بکوش تو یکلخت!
 خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان
 هر که بداد و بخورد از آنچه بیلفخت
 ص ۹۹
 به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
 به شب به چشم کسان اندرون بینی کاه
 ص ۱۵۱

خیر و شر

آن که را دانم که اویم دشمن است
 وز روان پاک بدخواه من است
 هم به هرگه دوستی جویمش من
 هم سخن باهستگی گویمش من
 ص ۲۲۶

دعا و مناجات

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد
 هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
 با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
 روزی که تو را نبینم، آن روز مباد
 ص ۱۶۷
 در عمل تا دیربازی و درازی ممکن است
 چون عمل بادا تو را عمر دراز و دیر باز!
 ص ۱۹۵
 الهی، از خودم بستان و گم کن
 به نور پاک بر من اشتلم کن
 ص ۲۶۸

دل

ای دل، سزایش بری
 باز بر چنگل عقابی
 بی تو مرا زنده نبیند
 من دَره‌ام، تو آفتابی





ص ۱۵۳

دل، خسته و بستهٔ مسلسل مویی است
خون گشته و کشته بُت هندویی است
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ!
این خانه خراب طرفه یک پهلویی است

ص ۱۶۶

بی‌وفایی دنیا

به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی، نه رواست
زیر خاک اندرون‌ت باید خفت
گر چه اکنون خواب بر دیباست
با کسان بودندت چه سود کند؟
که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس
چشم بگشا، بین کنون پیدا است
آن که زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست
چون تو را دید زرد گونه شده
سرد گردد دلش، نه نایبناست
ص ۱۰۰

خلق دنیا

تا کی گویی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند؟
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند
ص ۱۱۴
بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر
بسا کسا که برّه است و فرخشه بر خوانش
ص ۱۹۷

سوز دل

قضا، گر داد من نستاند از تو
ز سوز دل بسوزانم قضا را
ص ۹۴

بی‌قدری و بی‌ارزشی دنیا
مہترانِ جهان همه مُردند
مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشک‌ها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز
نه به آخر بجز کفن بُردند؟
بود از نعمت آنچه پوشیدند
و آنچه دادند و آنچه را خوردند
ص ۱۱۳

جامه پُر صورت دهر، ای جوان
چرک شد و شد به کف گازران
رنگ همه خام و چنان بیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید ز آب
ص ۲۷۴

ریاضت

آفریده مردمان مر رنج را
بیش کرده جان رنج‌آهنج را
ص ۲۲۷

زبان

زبان چه مایه توان داشتن چنین به نیام
سخن بیاید گفتن به جایگاه تمام
گزند خامُش بودن به جایگاه سخن
برابر آید با گفتن ناکام
ص ۱۳۵
بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام
ص ۲۳۷

زمانه

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری



بسا کسا که به روز تو آرزومند است
 زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه
 که را زبان نه به بند است، پای در بند است
 ص ۱۰۱

زمانه اسب و تو رایض، به رأی خویش تاز
 زمانه گوی و تو چوگان، برای خویش باز
 ص ۱۲۸

نباشد زین زمانه بسی شگفتی
 اگر بر ما بیارد آذرخشا
 ص ۱۸۳

هر که را ایزدش لختی هوش داد
 روزگار او را بسنده اوستاد
 ص ۱۹۲

هر که نامُخت از گذشت روزگار
 نیز ناموزد ز هیچ آموزگار
 ص ۲۲۱

شکایت از روزگار و اهل زمان
 آه ازین جور بد زمانه شوم
 همه شادی از غمان آمیغ
 ص ۱۹۸

سَر
 چشمم ز غمت، به هر عقیقی که بسُفت
 بر چهره هزار گُل ز رازم بشکفت
 رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
 اشکم به زبان حال با خلق بگفت
 ص ۱۶۷

شب قدر
 گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
 یاسمین سپید و مُورد به‌زیب
 این همه یکسره تمام شده است
 نزد تو ای بت ملوک فریب!
 شب عاشقت لیلۃ‌القدر است

چون تو بیرون کنی رخ از جلیب
 ص ۹۹
 شب قدر وصلت ز فرخندگی
 فرح‌بخش‌تر از فرسناقد است
 ص ۱۸۷

شکوه و شکایت

من نه آنم که پیش از این بودم
 تازگی داشتم، بیژمردم
 دلم از هر سخن بیازارد
 راست گویی که کودکی خُردم
 ص ۱۳۶

نه چنانم که پیش از این بودم
 یارکی داشتم به بر هر دم
 دلم از هر سخن به یاد آرد
 راست گویی که کودکی خُردم
 ص ۱۳۷

گوش تو سال و مه، به رود و سرود
 نشنوی نیوه خروشان را
 ص ۱۸۲

شکوه از عشق

از کعبه کلیسیا نشینم کردی
 آخر در کفر بی‌قرینم کردی
 بعد از دو هزار سجده بر درگه دوست
 ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی!
 ص ۱۷۶

شکوه از معشوق

یوسف‌رویی کزو فغان کرد دلم
 چون دستِ زنانِ مصریان کرد دلم
 ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم
 امروز نشانه غمان کرد دلم
 ص ۱۷۱
 چون کار دلم ز زلف او ماند گره





باده پیش آر، هر چه بادابادا!
شاد بوده‌ست ازین جهان هرگز
هیچ کس تا ازو تو باشی شاد؟
داد دیده‌ست ازو به هیچ سبب
هیچ فرزانه تا تو بینی داد؟
ص ۱۰۵

جهان همیشه چنین است، گرد گردان است
همیشه تا بود، آیین گرد گردان بود
همان که درمان باشد، به جای درد شود
و باز درد، همان کز نخست درمان بود
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود
و نو کند به زمانی همان که خلاقان بود
بسا شکسته بیابان، که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
ص ۱۱۵

این جهان را نگر به چشم خرد
نی بدان چشم کاندرو نگری
همچو دریاست وز نکوکاری
کشتی‌ای ساز، تا بدان گذری
ص ۱۵۴
جهانا، همانا کزین بی گناهی
گنجهار ماییم و تو بی کنازی
ص ۲۱۶

که هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادران
ص ۲۵۳

به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان
بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را بر نهانی گمار
ص ۲۵۵

عشق / عاشق / معشوق
در جهان رادمرد بسیار است
عشق بر من همی کند پرواز

بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امید ز گریه بود، افسوس! افسوس
کان هم شب وصل در گلو ماند گره
ص ۱۷۵
چه نیکو سخن گفت یاری به یاری
که تا کی کشم از خسر دل و خواری؟
ص ۲۱۵

عالم

ای پرغونه و باژگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا
ص ۹۴
این جهان، پاک خواب‌کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او به جای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت‌کردار و خوب‌دیدار است
ص ۱۰۲

مهر مفکن برین سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی ای نیرنج
نیک او را فسانه‌واری شو
بد او را کمرت سخت بتنج
ص ۱۰۴

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه‌بوی
من و آن ماهروی حورنژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس



ص ۱۲۸

ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی

ص ۲۱۶

جمال معشوق

ماه تمام است روی دلبرک من
وز دو گل سرخ اندرو پَرگاله

ص ۲۱۲

جعدی سیاه دارد، کز کَشی

پنهان شود بدو در سرخاره

ص ۲۱۰

ضعف و ناتوانی عاشق

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون

چون سیب پژمریده بر آونگم

ص ۲۰۲

درخواست عاشق

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود
تا می خورم امروز، که وقت طرب ماست
می هست و ارم هست و بت لاله‌رخان هست
غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست

ص ۱۰۱

به تو باز گردد غم عاشقی

نگار، مکن این همه زشت یاد

ص ۱۸۹

عشق و اندوه

جایی که گذرگاه دل محزون است

آنجا دو هزار نیزه بالا خون است

لیلی صفتان ز حال ما بی‌خبرند

مجنون داند که حال مجنون چون است

ص ۱۶۶

عشق و بندگی

هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی

هزار سجده برم خاک آن زمین تو را

هزار بوسه دهم بر سخای نامه تو

اگر ببینم بر مهر او نگین تو را

ص ۹۵

زلف معشوق

گرفت خوام زلفین عنبرین تو را
به بوسه نقش کنم برگ یاسمین تو را

ص ۹۵

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه

که گاه پرده لالاست، گاه معجر ماه

به وقت خفتنش از مشک سوده باشد جای

به گاه رفتنش از سیم ساده باشد راه

هزار توبه صد ساله را به باد دهد

هزار زاهد صدساله را برد از راه

ص ۱۵۰

زلفت دیدم سر از چمان پیچیده

وندر گل سرخ ارغوان پیچیده

در هر بندی هزار دل در بندش

در هر پیچی هزار جان پیچیده

ص ۱۷۵

عشق و بی‌خودی

کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت

ز خویش حیف بود، گر دمی بود آگاه

ص ۱۵۱

عشق و تجلی معشوق

آمد این نوبهار توبه‌شکن

پرینان گشت باغ و برزن و کوی

ص ۲۱۷

عشق و دلباختگی

نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود

شادی به غم توأم ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب!
هجراش چنین است، وصالش چون است؟
ص ۱۶۶

از هجرِ مه رخ تو ای مایه جان!
پر دُر کردند چون دهان تو جهان
از ناخن دستِ اُخته خسته کردم دل و جان
فریادرس غمت نه این بود و نه آن
ص ۱۷۳

نیاز عاشق

نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه
ص ۱۵۱

وصف معشوق

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مُوراد به زیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک فریب!
شب عاشقت لیلَةُ القدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلیب
به حجاب اندرون شود خورشید
گر تو برداری از دو لاله حَجیب
وان زَنخدان به سیب ماند راست
اگر از مشک خال دارد سیب
ص ۹۹

ای روی تو چو روز دلیل موخدان
وی موی تو چنان چو شب مُلجد از لحد
ای من مقدّم از همه عشاق، چون تویی
مر حُسن را مقدّم، چون از کلام قد
مکی به کعبه فخر کند، مصریان به نیل
ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان توست
کامد پدید زیر نقاب از بر دو خد
ص ۱۰۴

حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید به میان
خاطر به هزار غم پراکنده شود
ص ۱۶۹

عشق و سوختن

چو عارض بر فروزی، می بسوزد
چو من پروانه بر گردت هزارا
ص ۹۴

عشق و عاشقی

بر رُخش زلفِ اُ عاشق است چو من
لاجرم همچو مَنش نیست قرار
من و زلفین او نگونساریم
او چرا بر گل است و من بر خار؟
همچو چشمم توانگر است لبم
آن به لعل، این به لؤلؤ شهوار
ص ۱۲۲

عشق و مستی

جز آن که مستی عشق است، هیچ مستی نیست
همین بلات بس است، ای به هر بلا خرسند!
ص ۱۱۱

عشق و هجران

صَرَصَرِ هجر تو ای سرو بلند!
ریشه عمر من از بیخ بکند
پس چرا بستۀ اویم همه عمر؟
اگر آن زلفِ دوتا نیست کمند
به یکی جان نتوان کرد سؤال
کز لب لعل تو یک بوس به چند
بفکند آتش اندر دل حُسن
آنچه هجران تو از سینه فکند
ص ۱۱۳

با آن که دلم از غم هجرت خون است



زلف تو را جیم که کرد آن که او
 خال تو را نقطه آن جیم کرد
 وان دهن تنگ تو گویی کسی
 دانگگی نار به دو نیم کرد
 ص ۱۰۹

اگر گل آرد بار آن رخان او، نه شگفت
 هر آینه چو همه می خورد، گل آرد بار
 به زلف کز ولیکن به قد و قامت راست
 به تن درست ولیکن به چشمان بیمار
 ص ۱۲۳

سرنگون ماندهست جانم زان دو زلف سرنگون
 لاله گون گشتهست چشمم زان لبان لاله گون
 تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم ماروار
 تا زَنَدانش ندیدم، خور ندیدم سرنگون
 از دهانش حیف ماندم من که چون گوید سخن
 وز میانش خیره ماندم من که چون آید برون؟
 روزگار از چشم بد او را نگه دارد که هست
 گردِ رخسارش به خط جادوی آمد فسون
 ص ۱۴۹

چمن عقل را خزانی اگر
 گلشن عشق را بهار تویی
 عشق را گر پیمبری لیکن
 حُسن را آفریدگار تویی
 ص ۱۶۲

هر که را با تو کار درگیرد
 بهره از روزگار برگیرد
 به سخن لب ز هم چو بگشایی
 همه روی زمین شکر گیرد
 ص ۱۶۹

رویت دریای حُسن و لعلت مرجان
 زلفت عنبر، صدف دهن، دُر دندان
 ابرو کشتی و چین پیشانی موج
 گردابِ بلا غیب و چشم طوفان
 ص ۱۷۳

به سرو ماند گر سرو لاله دار بود
 به مورد ماند گر مُرداد روید از نسرين
 ص ۲۰۶

بزرگان جهان چون بند گردن
 تو چون یاقوت سرخ اندر میانه
 ص ۲۱۲

سرو است آن یا بالا؟ ماه است آن یا روی؟
 زلف است آن یا چوگان؟ خال است آن یا گوی؟
 ص ۲۱۷

ای مایه خوبی و نیک نامی
 روزم ندهد بی تو روشنایی
 ص ۲۱۸

علم ظاهر و علم باطن

با خردمند بی وفا بود این بخت
 خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت!
 خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان
 هر که بداد و بخورد از آنچه بیلخت
 ص ۹۹

غم / اندوه

ای ناله پیر خانقاه از غم تو
 وی گریه طفل بی گناه از غم تو!
 افغان خروس صبحگاه از غم تو
 آه از غم تو! هزار آه از غم تو!
 ص ۱۷۴

کفیدش دل از غم، چو آن گفته نار
 کفیده شود سنگ تیمار خوار
 ص ۲۵۰

غم عشق

با آن که دلم از غم هجرت خون است
 شادی به غم توام ز غم افزون است
 ص ۱۶۶



از ملکان کس چنو نبود جوانی
 راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
 کس نشناسد همی که کوشش او چون
 خلق نداند همی که بخشش او چند
 دست و زبان زر و در پراکند او را
 نام به گیتی نه از گزاف پراکند
 در دل ما شاخ مهربانی بنشاست
 دل نه به بازی ز مهر خواسته برکند
 همچو معماست فخر و همت او شرح
 همچو ابستاست فضل و سیرت او زند
 گر چه بکوشند شاعران زمانه
 مدح کسی را کسی نگوید مانند
 سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
 خاطر مدّاح او زمین برومند
 سیرت او بود وحی نامه به کسری
 چون که به آیینش پندنامه بیاگند
 سیرت آن شاه پندنامه اصلی ست
 زان که همی روزگار گیرد ازو پند
 هر که سر از پند شهریار بیچید
 پای طرب را به دام کرم درافکند
 کیست به گیتی خمیرمایه ادبار؟
 آن که به اقبال او نباشد خرسند
 هر که نخواهد همی گشایش کارش
 گو بشو و دست روزگار فروبند
 ای ملک، از حال دوستانش همی ناز!
 ای فلک، از حال دشمنانش همی خند!
 آخر شعر آن کنم که اول گفتم
 دیر زیاد! آن بزرگوار خداوند!
 ص ۱۱۱
 مرا جود او تازه دارد همی
 مگر جودش ابر است و من کشتزار
 مگر یک سو افکن که خود همچنین
 بیندیش و دیده خرد برگمار
 ابا برق و با جستن صاعقه

بر عشق توام نه صبر پیداست، نه دل
 بی روی توام نه عقل برجاست، نه دل
 این غم که مراسم، کوه قاف است، نه غم
 این دل که تو راست، سنگ خارا است، نه دل
 ص ۱۷۰
 گر کند یاری ای مرا به غم عشق آن صنم
 بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم
 ص ۲۰۱

فضیلت دانا

زه دانا را گویند، که داند گفت
 هیچ نادان را داننده نگوید زه
 ص ۱۵۰

قضا و قدر

قضا، گر داد من نستاند از تو
 ز سوز دل بسوزانم قضا را
 ص ۹۴

گریه و زاری
 سرشک از مژه همچو درّ ریخته
 چو خوشه ز سارونه آویخته
 ص ۲۵۴

مدح و ستایش / نعت

حاتم طایی تویی اندر سخا
 رستم دستان تویی اندر نبرد
 نی، که حاتم نیست با جود تو راد
 نی، که رستم نیست در جنگ تو مرد
 ص ۱۰۷
 دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
 جان گرامی به جانش اندر پیوند!
 دایم بر جان او بلرزم، زیرا که
 مادر آزادگان کم آرد فرزند



ابا غلغل رعد در کوهسار
 نه ماه سیاهی، نه ماه ملک
 که اینت غلام است و آن پیشکار
 نه چون پورمیر خراسان، که او
 عطا را نشسته بود کردگار
 صص ۱۲۳-۱۲۲

بوی جوی مولیان آید همی
 یاد یار مهربان آید همی
 ریگ آموی و درشتی راه او
 زیر پایم پرنیان آید همی
 آب جیحون از نشاط روی دوست
 خنگ ما را تا میان آید همی
 اسب، ما را ز آرزوی روی او
 زیر ران جولان کنان آید همی
 از که جویم وصل او کز هر سوی
 می نفیر عاشقان آید همی
 ای بخارا! شاد باش و دیر زی
 میر زی تو شادمان آید همی
 میر ماه است و بخارا آسمان
 ماه سوی آسمان آید همی
 میر سرو است و بخارا بوستان
 سرو سوی بوستان آید همی
 آفرین و مدح سود آید همی
 گر به گنج اندر زیان آید همی

ص ۱۵۷

چه گر من همیشه ستاگوی باشم
 ستایم نباشد نکو جز به نامت
 ص ۱۸۸
 بخت و دولت چو پیشکار تواند
 نصرت و فتح پیشبار تو باد!

ص ۱۸۹

تا زندهام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
 کشت و درودم این است، خرمن همین و شدکار
 ص ۱۹۳

به سرو ماند، گر سرو لاله‌دار بود

به مورد ماند، گر مورد روید از نسرين
 ص ۲۰۶

مرثیه

جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن مَلِک با مَلِکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی بِمُرد
 کاه نبد او، که به بادی پرید
 آب نبد او، که به سرما فسرد
 شانه نبود او، که به مویی شکست
 دانه نبود او، که زمینش فشرد
 گنج زری بود در این خاکدان
 کو دو جهان را به جوی می‌شمرد
 قالب خاکی سوی خاکی فکند
 جان و خرد سوی سماوات برد
 جان دوم را که ندانند خلق
 مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد
 صاف بد آمیخته با دُرد، می
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
 در سفر افتند به هم، ای عزیز!
 مروزی و رازی و رومی و کرد
 ص ۱۰۸

کاروان شهید رفت از پیش
 وان ما رفته گیر و می‌اندیش!
 از شمار دو چشم یک تن کم
 وز شمار خرد هزاران بیش
 توشه جان خویش ازو بربای
 پیش کایدت مرگ پای‌آگیش!

ص ۱۳۰

می و مستی
 رودکی چنگ برگرفت و نواخت
 باده انداز، کو سرود انداخت
 زان عقیقین میی که هر که بدید
 از عقیق گداخته نشناخت

از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صواب استی
ص ۱۵۴

نکوهش

به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه
ص ۱۵۱
تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب؟
ص ۱۸۵

نکوهش جهان و خلق جهان

ای پَرغونه و باژگون جهان!
مانده من از تو به شگفت اندرا
ص ۹۴
جهانا! چینی تو با بچگان
که گه مادری، گاه مازندرا
نه پاذیر باید تو را، نه ستون
نه دیوار خشت و نه ز آهن، درا
ص ۹۴
جامه پُر صورت دهر، ای جوان!
چرک شد و شد به کف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید ز آب
ص ۲۷۴

نصیحت

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق، کم کن قرینیا
باشد گه وصال ببینند روی دوست
تو نیز در میانه ایشان ببینیا
تا اندران میانه که ببینند روی او
تو نیز در میانه ایشان نشینیا
ص ۹۷

هر دو یک گوهرند، لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت
ص ۱۰۰

ساقی! تو بده باده و مطرب! تو بزن رود
تا می خورم امروز، که وقت طرب ماست
می هست و اِرم هست و بت لاله رُخان هست
غم نیست و گر هست، نصیب دل اعداست
ص ۱۰۱

می آرد شرف مَرَد می پدید
آزاده نژاد از دَرَم خَرید
می، آزاده پدید آرد از بَدَه اصل
فراوان هنر است اندرین نَبید
هر آنکه که خوری می، خوش آنکه است
خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا، که می گشاد
بسا کَرَه نوزین، که بشکنید
بسا دون بخیلا، که می بخورد
کریمی به جهان دُر پراکنید
ص ۱۱۸

بَد تا خوریم باده! که مستانیم
وَز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگان بیهش مان خوانند
دیوانگان نه ایم، که مستانیم
ص ۱۳۶

بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناب استی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی!
به پاکی گویی اندر جام مانند گلاب استی
به خوشی گویی اندر دیده بی خواب خواب استی
سحاب استی قدح گویی و می قطره ای سحاب استی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجاب استی
اگر می نیستی، یکسر همه دل ها خراب استی
اگر در کالبد جان را ندیده ستی، شراب استی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقاب استی

زمانه پندی آزادوار داد مرا
 زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
 به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
 بسا کسا که به روز تو آرزومند است
 زمانه گفت مرا خشم خویش دار نگاه
 کرا زبان نه به بند است، پای در بند است
 ص ۱۰۱

بر کشتی عمر تکیه کم کن
 کاین نیل، نشیمن نهنگ است

ص ۱۰۳

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
 تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

ص ۱۰۳

مهر مفنن برین سرای سپنج
 کاین جهان پاک بازی ای نیرنج
 نیک او را فسانه‌واری شو
 بد او را کمرت سخت بتنج

ص ۱۰۴

شاد زی با سیاه چشمان، شاد

که جهان نیست جز فسانه و باد
 ز آمده شادمان بیاید بود
 وز گذشته نکرد باید یاد

ص ۱۰۵

جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد
 برو به هیچ حوادث زمانه دست مداد
 درست و راست کناد این مثل خدای ورا

اگر بیست یکی در، هزار در بگشاد

خدای عرش جهان را چنین نهاد
 که گاه مردم، شادان و گه بود ناشاد

صص ۱۰۶-۱۰۵

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد

تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد

هر آن که ایزدش این هر چهار روزی کرد

سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

ص ۱۰۶

به خوشدلی گذران بعد ازین، که باد اجل
 درخت عمر بداندیش را ز پا افکند
 همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
 مدام تا که بود گردش سپهر بلند
 به بزم عیش و طرب باد نیک‌خواه تو شاد
 حسود جاه تو بادا ز غصه زار و نژند

ص ۱۱۲

تا کی گویی که اهل گیتی

در هستی و نیستی لثیم‌اند؟

چون تو طمع از جهان بریدی

دانی که همه جهان کریم‌اند

ص ۱۱۴

زندگانی چه کوتاه و چه دراز

نه به آخر بُمرد باید باز؟

هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسن را، اگر چه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی

خواهی اندر امان به نعمت و ناز

خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر

خواهی از ری بگیری تا به طراز

این همه باد و بود تو خواب است

خواب را حکم نی، مگر به مجاز

این همه روز مرگ یکسانند

نشناسی ز یکدگرشان باز

ناز، اگر خوب را سزاست به شرط

نسزد جز تو را کرشمه و ناز

صص ۱۲۷-۱۲۸

زمانه اسب و تو رایض، به رأی خویش تاز

زمانه گوی و تو چوگان برای خویش باز

ص ۱۲۸

آنچه با رنج یافتیش و به ذل

تو به آسانی از گزافه مدیش

خویش بیگانه گردد از پی سود

خواهی آن روز مزد کمتر دیش

ص ۱۳۱



- کارهای تو جهاندار همی دارد راست
شاد بنشین و جهان را به جهاندار بهل
دل و جان تو خدا از گل شادی کرد
جان بییوند به شادی و غم از دل بگسل
ص ۱۳۳
- خواهی تا مرگ نیاید تو را
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین خیز و نهفتی بجوی
پس به فلک بر شو بی نردبان
ص ۱۴۸
- با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق، کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بیند روی دوست
تو نیز در میانه ایشان نه‌ای، ببین
ص ۱۴۹
- ای آن که غمگنی و سزاواری
و ندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا بیرم نامش
ترسم ز سخت‌انده و دشواری
رفت آن که رفت و آمد آنک آمد
بود آن که بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتی ست، کی پذیرد همواری؟
مستی مکن، که نشنود او مستی
زاری مکن، که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را به زاری باز آری؟
آزار بیش زین گردون بینی
گر تو به هر بهانه بیازاری
ص ۱۵۵
- با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو، آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن، غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی
ص ۱۷۷
- اگر ت بدره رساند همی به بدر منیر
مبادرت کن و خامش مباش چندینا
ص ۱۸۴
- راهی آسان و راست بگزین، ای دوست
دور شو از راه بی کرانه ترفنج
ص ۱۸۸
- یافتی چون که مال، غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند
ص ۱۹۰
- دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند
ص ۱۹۱
- برو ز تجربه روزگار بهره بگیر
که بهر دفع حوادث تو را به کار آید
ص ۱۹۲
- ای هنرمند مکن عرض هنرهاش برش
پیش تازی فرسان، هرزه، خر لنگ متاز
ص ۱۹۵
- ای خون دوستانه به گردن، مکن بزه
کس بر نداشته‌ست به دستی دو خربزه
ص ۲۱۱
- ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی؟
ص ۲۱۶
- خور به شادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوک شاهوار
ص ۲۳۳
- توانی برو کاربستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب
ص ۲۴۸
- مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را به دوزخ بری باقدم
ص ۲۵۳
- به چشم دلت دید باید جهان
که چشم سر تو نبیند نهان





همّت بلند

با خردمند بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت!
خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آن چه بیلفخت
ص ۹۹

یار

هیچ شادی نیست اندر این جهان
برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ‌تر
از فراق دوستان پُر هنر
ص ۲۲۵
نیست فکری به غیر یار، مرا
عشق شد در جهان، فیار مرا
ص ۲۵۹

یاد دوست

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
اسب ما از آرزوی روی او
زیر ران، جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او کز هر سوی
می نفیر عاشقان آید همی
ای بخارا! شاد باش و دیر زی
میر، زی تو شادمان آید همی
میر، ماه است و بخارا آسمان
ماه، سوی آسمان آید همی
میر، سرو است و بخارا بوستان
سرو، سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح، سود آید همی
گر به گنج اندر زبان آید همی
ص ۱۵۷

بدین آشکارت بین آشکار

نهایت را بر نهانی گمار
ص ۲۵۵
خویشتن‌دار باش و بی‌پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق و غاش
ص ۲۶۲
خویشتن پاک دار بی پرخاش
رو به آغاش اندرون مخراش
ص ۲۶۲
تو از فرغول باید دور باشی
شوی دنبال کار و جان خراشی
ص ۲۶۹

نماز

روی به محراب نهادن چه سود؟
دل به بخارا و بُتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی
از تو پذیرد، نپذیرد نماز
ص ۱۲۸

وصل

از که جویم وصل او؟ کز هر سوی
می نفیر عاشقان آید همی
ص ۱۵۸
شب قدر وصلت ز فرخندگی
فرح‌بخش‌تر از فرسنافد است
ص ۱۸۷

هجر

به حق نالم ز هجر دوست زارا
سحرگاهان چو بر گلبن هزارا
ص ۹۴
آتش هجر تو را هیزم منم
و آتش دیگر تو را هیزم پده
ص ۲۰۹

